

درمان

نوشته لیدیا دیویس

ترجمه علیرضا شمس

من درست قبل از کریسمس به شهر نقل مکان کردم. تنها بودم و این مسئله برایم کاملا جدید بود. شوهرم کجا رفته بود؟ او در یک اتاق در عرض رودخانه، در ناحیه‌ی انبارهای کالا زندگی می‌کرد.

من از حومه شهر به اینجا نقل مکان کردم، جایی که مردم رنگ‌پریده‌ی آرام به من به چشم یک غریبه نگاه می‌کردند. جایی که موضوع زیادی برای صحبت کردن وجود نداشت.

بعد از کریسمس برف پیاده‌روها را پوشانده بود. بعد برف‌ها آب شدند اما همچنان قدم زدن برای من دشوار بود، سپس بعد از چند روز راحت‌تر شد. شوهرم به همسایگی من نقل مکان کرد تا بتواند اغلب اوقات پسرمان را ببیند.

اینجا در شهر برای مدت طولانی من هیچ دوستی نداشتم. اوایل فقط بر صندلی می‌نشستم و مو و گرد و غبار را از لباس‌هایم می‌تکاندم، بعد بلند می‌شدم، عضلاتم را می‌کشیدم و دوباره می‌نشستم. صبح‌ها قهوه می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم. در غروب باز قهوه می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم، به کنار پنجره می‌رفتم و برمی‌گشتم و از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم.

بعضی‌وقتها برای یک لحظه می‌اندیشیدم که قادرم کاری انجام دهم. بعد آن لحظه می‌گذشت و من بودم که می‌خواستم حرکت کنم و نمی‌توانستم.

در حومه، یک روز، نتوانستم حرکتی بکنم. در ابتدا در محیط خانه می‌گشتم، از ایوان به حیاط رفتم و در سپس به گاراژ که در آخر در آنجا ذهن من مثل یک مگس به گردش درآمد. در آنجا بالای یک لکه روغن ایستادم. دلایل زیادی را برای ترک گاراژ با خودم بررسی کردم اما هیچ‌کدام به قدر کافی خوب نبودند.

تمام آنچه از این روز به دست آوردم این تصمیم بود که در مورد آن به افراد مشخصی چیزی نگویم. البته من به یک نفر بلافاصله گفتم اما او اصلاً راغب به شنیدن آن نبود. او در مورد هر چیزی که مربوط به من بود و خصوصاً در مورد مشکلاتم علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

در شهر به فکر رسید که دوباره مطالعه کردن را شروع کردم. از این که باعث تحقیر خودم می‌شدم خسته شده بودم. سپس شروع به خواندن کردم، آن هم نه یک کتاب؛ همزمان کتاب‌های زیادی را مطالعه کردم. زندگی موزارت^۱، یک بررسی در مورد تغییر دریا و بسیاری دیگر که به خاطر نمی‌آورم.

شوهرم با این دیدن علائم فعالیت از سوی من دلگرم شده بود. می‌نشست و با من صحبت می‌کرد و آنقدر نفسش را بر صورتم می‌ریخت که خسته می‌شدم. من می‌خواستم این حقیقت را که چقدر زندگی دشوار است از او پنهان کنم.

از آنجایی که چیزی را که خوانده بودم بلافاصله از یاد نمی‌بردم، فکر کردم که ذهنم در حال قوی‌تر شدن است. حقایقی را که به من نهیب می‌زد چه نکاتی را نباید فراموش کنم یادداشت می‌کردم. من برای شش هفته مطالعه کردم و بعد دست کشیدم.

در اواسط تابستان، من دوباره انگیزه‌ام را از دست دادم و به دیدن روانشناس رفتم. در ابتدا از دکترم راضی نبودم و به همین دلیل قرار ملاقاتی هم با یک دکتر دیگر، که زن بود، گذاشتم، گرچه دکتر اولی را هم رها نکردم.

دفتر پزشک زن در یک خیابان گران‌قیمت بود، نزدیک پارک گرامرسی^۲. من زنگ در را زدم اما در میان تعجب من، در را نه زن که یک مرد که پاپیون بسته بود باز کرد درحالی‌که بسیار عصبانی بود که من زنگ در او را زده‌ام.

بعد زن از دفترش بیرون آمد و دو دکتر مشغول جر و بحث شدند. مرد عصبانی بود چرا که همیشه بیمارهای زن، زنگ در دفتر او را می‌زدند. من میان آن‌ها ایستاده بودم. بعد از آن ملاقات دیگر به آنجا برنگشتم.

برای چهار هفته به دکتر نگفتم که دکتر دیگری را هم امتحان کرده‌ام. در آن روزها این حقیقت که تا هنگامی که من حق‌الزحمه او را پرداخت می‌کنم، او اجازه می‌دهد به گونه‌ای تمام‌نشدنی مورد تحقیر و اهانت بگیرد، مرا آزار می‌داد. او فقط اعتراض می‌کرد: «من تا نقطه مشخصی اجازه می‌دهم که مورد اهانت قرار گیرم.»

بعد از هر جلسه، من می‌اندیشیدم که دیگر به آنجا بازخواهم گشت. دلایل متعددی برای این تصمیم وجود داشت. دفتر او در خانه‌ای قدیمی قرار داشت که توسط ساختمان‌های دیگری از دید خیابان پنهان گشته بود، در

باغی که مملو از راه‌ها و دریچه‌ها و بسترهای گل بود. در حال حاضر و پس از آن، چه من وارد خانه می‌شدم و چه آن را ترک می‌کردم، تصویر عجیبی می‌دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد و یا در درگاه محو می‌شد. این شب در واقع مردی کوتاه و خپل بود با دسته‌ای موی سیاه که روی پیشانی‌اش تاب می‌خورد. پیراهن سپیدی به تن می‌کرد که دکمه‌های آن تا گردنش بسته می‌شد. هر وقت از کنارش رد می‌شدم، به من نگاه می‌کرد اما هیچ چیز در نگاهش نبود. انگار نه انگار که من آنجا هستم و دارم از پله‌ها بالا می‌آیم. چیزی که بیشتر از همه‌ی این‌ها مرا آزار می‌داد این بود که نمی‌دانستم رابطه‌ی این مرد با دکترم چیست. در اواسط هر جلسه صدای مردی را می‌شنیدم که تنها به لغت را از پایین پله‌ها صدا می‌زد: «گوردون»!

دلیل دیگری که من نمی‌خواستم دیگر دکترم را ببینم این بود که او یادداشت بر نمی‌داشت. من فکر می‌کردم که او باید این کار را بکند تا حقایق مربوط به خانواده مرا به خاطر بیاورد: اینکه برادرم در یک اتاق در شهر به تنهایی زندگی می‌کرد، اینکه خواهرم یک بیوه بود که دو دختر داشت، اینکه پدرم به شدت عصبی، سختگیر و زودرنج بود و اینکه مادرم حتی بیشتر از پدرم مرا مؤاخذه می‌کرد. من فکر می‌کردم که دکترم باید یادداشت‌هایش را بعد از هر جلسه مطالعه کند. برعکس آن، او پشت سر من از پله‌ها پایین می‌آمد تا برای خودش در آشپزخانه قهوه درست کند. در نظر من این رفتار، عدم جدیت او را در درمان من نشان می‌داد.

او به چیزهایی خاصی که من می‌گفتم می‌خندید و این مرا می‌رنجانده. اما وقتی چیزهایی به او می‌گفتم که فکر می‌کردم بامزه است، او حتی لبخند هم نمی‌زد. او چیزهای بی‌ادبانه‌ای در مورد مادرم می‌گفت و این باعث می‌شد گاهی به خاطر او و به خاطر برخی لحظات شاد کودکی‌ام گریه کنم. از همه بدتر اینکه او گاهی در صندلی دسته‌دارش فرو می‌رفت، آه می‌کشید و به نظر می‌رسید که حواسش اینجا نیست.

هر بار به طور قابل ملاحظه‌ای به او می‌گفتم که او باعث اضطراب و ناخرسندی من می‌شود و دوست دارم که او بهتر باشد. بعد از چندماه مجبور نبودم دیگر این نکته را بازگو کنم.

هر بار در فاصله بین ملاقات‌هایمان من احساس می‌کردم که زمان بسیار زیادی گذشته تا من دوباره او را ببینم. این زمان فقط یک هفته بود اما همیشه در همین یک هفته اتفاق‌های زیادی می‌افتاد. برای مثال روزی دعوی بدی با پسرم داشتم، صبح روز بعد، صاحبخانه اخطار تخلیه به من داد و عصر همان روز، من و شوهرم مکالمه طولانی و ناامیدکننده‌ای داشتیم که روشن کرد ما هرگز به تفاهم نخواهیم رسید.

در هر جلسه، برای گفتن آنچه دلم می‌خواهد زمان بسیار کمی داشتم. دلم می‌خواست به دکترم می‌گفتم که من فکر می‌کنم زندگی‌ام خنده‌دار است. به او گفتم که چطور صاحبخانه‌ام از من شیادی می‌کند، چطور شوهرم دو

دوست دختر دارد و چطور این دو زن نسبت به همدیگر، و نه نسبت به من، حسادت می‌ورزند، چطور خانواده شوهرم با تماس‌های تلفنی به من اهانت می‌کنند، چطور دوستان شوهرم مرا نادیده می‌گیرند و چطور به راه خودم ادامه می‌دهم و به بن‌بست می‌رسم. با هر چیزی که می‌گفتم اما می‌خواستم بخندم. در انتهای ساعت جلسه به او گفتم که چطور صحبت رو در رو با مردم برایم مشکل است. انگار همیشه یک دیوار است. پرسید «آیا هم‌اکنون بین من و تو هم دیواری هست؟» نه، دیگر دیواری نبود.

دکترم مرا می‌دید و انگار نمی‌دید. او به سخنان من گوش می‌داد و همزمان کلمات دیگری را می‌شنید. او مرا تکه‌تکه کرد و بعد با الگویی جدید کنار هم چسبید و آن را به من نشان داد. من دیگری که وجود داشت و این که چرا او فکر می‌کرد آن من هستم. حقیقت دیگر روشن نبود. به خاطر او، من ندانستم که احساساتم چه بودند. ازدحامی از دلایل در سرم وزوزکنان می‌چرخیدند. دلایلی که از من حمایت می‌کردند و من همیشه مغشوش بودم.

اواخر پائیز کم تحرک شدم و از صحبت کردن دست کشیدم و در اوایل سال جدید اکثر توانایی استدالالم را از دست دادم. بعد کم‌تحرک‌تر شدم تا جایی که به سختی حرکت می‌کردم. دکترم به تلق تلق توخالی صدای پای من بر پلکان گوش می‌داد و می‌گفت که در تعجب است که من قدرت بالا آمدن از پله‌ها را دارم.

در آن روزها، تنها طرف تاریک هر چیزی را می‌دیدم. از ثروتمندان متنفر و مورد انزجار مردم فقیر بودم. سر و صدای کودکان هنگام بازی آزارم می‌داد و سکوت سالخوردگان مضطربم می‌کرد. با وجود تنفر از جهان، اشتیاق حفاظت از مالم را داشتم درحالی‌که هیچ پولی نداشتم. تمام اطراف من زن‌ها جیغ می‌کشیدند. رویای گریزگاهی آرام در حومه شهر را می‌پروراندم.

من به تماشای جهان ادامه دادم. دو جفت چشم داشتم اما چیز زیادی نمی‌فهمیدم و نمی‌گفتم. کم‌کم توانایی درک و احساسم از بین رفت. دیگر هیچ هیجان و عشقی در من وجود نداشت.

بعد بهار آمد. آنقدر به زمستان عادت کرده بودم که از دیدن برگ‌ها بر درختان شگفت‌زده شدم.

به خاطر دکترم، چیزهای زیادی برای من تغییر کرده بود. بیشتر غیر قابل بحث شده بود. دیگر احساس نمی‌کردم که مردم مشخصی قصد تحقیر مرا دارند.

دوباره خندیدن به چیزهای بامزه را شروع کردم. می‌خندیدم، بعد می‌ایستادم و فکر می‌کردم: «درست است، تمام زمستان نخندیده‌ام.» در واقع برای یک سال نخندیده بودم. در تمام سال، آنقدر سریع صحبت کرده بودم

که کسی نفهمیده بود که چه می‌گویم. حالا به نظر می‌رسید که مردم کمتر از شنیدن صدای من در تلفن ناراحت می‌شوند.

اما من هنوز می‌ترسیدم. می‌دانستم که یک حرکت اشتباه، می‌تواند مرا بی‌پناه سازد. اما دوباره هیجان زده شدم. بعد از ظهرم را تنها گذراندم. دوباره کتاب خواندن و نوشتن حقایق را از سر گرفتم. بعد از تاریکی به خیابان رفتم و به تماشای ویتترین مغازه‌ها ایستادم. از شدت هیجان به مردمی کنارم ایستاده بودم تنه زدم، مانند بقیه زن‌ها که همیشه به لباس‌ها خیره می‌شوند. دوباره که راه افتادم، روی سنگ جدول پیاده رو تلو تلو می‌خوردم.

در آن زمان اندیشیدم که بهتر شده‌ام و درمان من باید پایان پذیرد. من ناشکیبا بودم و سرگردان که چگونه درمان به پایان می‌رسد؟ پرسش‌های دیگری هم داشتم، نظیر اینکه چقدر باید به درمانم ادامه دهم تا تمام توانم را برای طی کردن امروز و رفتن به روز بعد داشته باشم؟ هیچ پاسخی برای این پرسش نبود. یا درمان هیچ پایانی نداشت، و یا من کسی نبودم که ترک درمان را انتخاب کنم.

پی‌نوشت:

۱- Mozart

۲- Gramercy

۳- Gordon

source:

Lydia Davis, Break It Down: Stories, FSG Adult; First Edition, 2008.